

شب سکوت

درامی از ادبیات نمایشی سوریه

ترجمه: دکتر جواد امینی - یحیی عبدی

- اشخاص نمایش:
- او مرد (مامور)
 - آن مرد (پدر)
 - آن مرد (پسر)
 - آن زن (مادر)
 - او زن (عروس خانواده)
- صحنه:
- در نگاه نخست، خانه‌ی سنتی به نظر می‌آید و اگر به دقت جست‌وجو کنیم، انبوهی از دیوارهای تو در تو را می‌بینیم که در نهایت به شکل پیچ در پیچ قابل رویت است و این‌گونه، خانه‌ی شکل گرفته که احدی از بودن آن اطلاعی ندارد.
- او (مرد)
- (وارد می‌شود و اقدام به کار گذاشتن میکروفون) در تمامی دیوارها می‌نماید، این دستگاه‌ها تقریباً به اندازه‌ی یک دگمه‌ی پیراهن است.)
- (پدر و آن زن)
- (هر دو از اطاق‌های خود خارج می‌شوند، او (زن) وحشت‌زده به آن‌ها می‌پیوندد.)
- او (مرد): صبح شما به خیر
- پدر: کدام صبح؟
- آن (زن): این کیست؟
- پدر: (با فریاد) اکنون به تو امر می‌کنم که خارج شوی.
- او (زن): عمه... او اصلاً به فریاد عمو اهمیت نمی‌دهد.
- آن (زن): من هم به‌زودی فریادزدن را آزمایش می‌کنم.
- (در حالیکه فریاد می‌کشد.)
- به تو دستور می‌دهم همین الان بیرون بروی.
- او (زن): وای عمو... او به فریاد عمو هم توجه نمی‌کند.
- پدر: تو هم سعی کن با او همراهی کنی.
- او (زن): من هم سعی خواهم کرد (با فریاد) چه کسی به تو اجازه داده که به حریم خانه‌ی ما تجاوز کنی؟
- او (مرد): نگران نباشید... چیزی نشده که این اندازه صدای تان را بالا می‌برد.
- پدر: پس برای چی این‌جا هستی؟
- او (مرد): چون لازم است که این‌جا باشم.
- آن (زن): دائماً به من الهام می‌شود که تو گدا هستی.
- او (زن): ما را ترساندی... نظر شما غیر از این است؟
- او (مرد): جز ماموریتی ساده چیزی نبود و انجام آن چند دقیقه‌ی وقت
- ما را نگرفت.
- آن (زن): ماموریت؟! پدر: و آیا ماموریت شما باعث شده که به خانه‌ی ما یورش بیاوری؟ او (مرد): نگران نباشید. به‌طور کلی قصد بی‌ادبی یا ترساندن شما را ندارم بلکه آن تلاشی جز برای وحشت شما نبود.
- پدر: اسم شما چیست؟ او (مرد): او... من او هستم!
- پدر: فقط؟ او (مرد): در واقع چیز مبهم و پیچیده‌ی ست. عموماً از زیاده‌روی در حرف‌ها و کلمه‌ها و القاب بیزارم. او، او، این امکان هست که هم‌چون اسم‌هایی را روی خودتان بگذارید او، آن، این، آن‌ها.
- آن (زن): تهاجم، غارت... او (مرد): تهاجم، غارت؟
- پدر: شما فکر می‌کنید واقعاً ما خانواده‌ی صلح‌جو، بی‌سروصدا هستیم... و صدای این خانواده هرگز از این دیوارها بیرون نرفته است؟ او (مرد): تهاجم، غارت؟
- پدر: بلکه در اوج احترام... باید تمام آن اسم‌ها را با خود به جهنم ببرم. چون ما هیچ عمل نامعقولی را انجام نمی‌دهیم.
- او (زن): من از زمانی که در این خیابان زندگی می‌کنم، با زنان دیگر، مشاجره و جر و بحثی نداشته‌ام. او مرا تایید می‌کند...
- پدر: می‌دانم که سرفه‌های مکرری که دائماً گریبانگیر من است، باعث ناراحتی تمامی افراد این محله شده... اما آنها به من اجازه دادند که آزادی‌ام را با سرفه ابراز کنم.
- او (مرد): گریه نکنید... این قضیه به پسر شما ارتباط دارد!
- او (زن): شوهرم؟! آن (زن): پسر من؟
- پدر: امکان ندارد از محل‌هایی گذر کند که ویژه‌ی عبور و مرور نیست.
- آن (زن): واقعیت این است که از اطاقش خارج نمی‌شود حتی زمانی که خانه در آتش می‌سوزد.
- او (زن): حضور شما در این‌جا، او را از بستر گرمش بیرون نیلورد... آیا صدای خر و پفش را نمی‌شنوی؟
- او (مرد): همه چیز را در باره‌ی او می‌دانم. یا به سیغی جمع (می‌دانیم)... نگران نباشید.
- پدر: او بدون شغل ثابت، کارهایی انجام می‌دهد! و این عمل او، تنها منبع روزی ماست.
- او (زن): دیگر چه چیزی را از او می‌خواهید؟

او (مرد): برای چهارمین بار تکرار می‌کنم... نگران نباشید آقایان، خانم‌ها، در هر وجب از دیوارهای شما اقدام به کارگذاری میکروفون کردم. آن‌ها دستگاه‌های استراق سمع کوچکی هستند، مراقب باشید که او را از آن وسایل برحذر دارید، او را صدا بزنید تا آن طور که می‌خواهد حرف بزند. احتمال دارد از طریق پسر شما، به سرنخ‌های بزرگی، برسیم!

پدر: دستگاه استراق سمع در خانه‌ی ما!؟

او (مرد): روی تمامی دیوارها، به شما هشدار می‌دهم که به آن‌ها دست نزنید، یا آن‌ها را بازیچه قرار ندهید، وجود آن‌ها را به او گزارش ندهید... در صورت سرپیچی از دستورات نهایتاً وضعیت بدی ایجاد خواهد شد. از همکاری شما تشکر می‌کنم، و برای هزارمین بار به شما سفارش می‌کنم... نگران نباشید... (از منزل خارج می‌شود)

او (زن): چه مصیبتی دامنگیر ما شده خدایا. ببینم آیا او خواب است یا نه؟

(و به سوی اطاقش می‌رود.)

آن (زن) و پدر:

(آن دو با احتیاط می‌نشینند و منتظر می‌مانند به دیوارها نگاه می‌کنند، در کمال سکوت جابه‌جا می‌شوند. پسر از اطاقش خارج می‌شود. آن دو با تعجب و نگرانی به او نگاه می‌کنند، نگاه‌هایی در میان شان رد و بدل می‌شود...)

پسر: نگاه‌ها، نگاه‌ها، نگاه‌ها، این نگاه‌ها چیزی نیست جز این که همسرم برای زمانی طولانی، در سکوت به من نگاه می‌کند و گویی مدت زیادیست مرا ندیده است، و شما دو نفر هم مثل او، به من زل زده‌اید، شما را چه می‌شود؟ در صورت به‌جز دهان و بینی و دو چشم چیز دیگری وجود ندارد. فکر نمی‌کنم که طول و قد من، افزایش پیدا کرده یا در مدتی که خوابیده‌ام، کوتاه شده باشد. پدر، مادر، صحبت کنید! چیزی بگویید! آیا شما دو تا کلمات را فراموش کرده‌اید؟ یا من شما را از یاد برده‌ام؟

(پدر وزن به او اشاره می‌کنند که صحبت نکند)

... یا شما در سکوت مشارکت کنید؟ یا شما دست به اعتصاب زده‌اید که سخن نگوید!

(آن دو به او اشاره می‌کنند که سکوت کند)

... چاره‌ی نیست شاید این شیوه نوعی از مخالفت است، پس مخالفت؟! ...

(به او هجوم می‌برند و آن دو دست‌هایشان را روی دهانش می‌گذارند. پسر به سختی خود را از چنگ آنان رها می‌کند.)

چه بر سر شما آمده است؟ آیا شما در اثر ضربه‌ی خارجی لال شده‌اید یا در اثر جراحت داخلی؟ پدر لطفاً دهانت را باز کن، سکوت شما دو نفر باعث شده است که من این اندازه صدایم را بلند کنم و اگر باز هم صحبت نکنید صدایم را بالاتر خواهیم برد! هه! با این اوصاف باز هم اصرار به سکوت دارید؟

(پسر صدای بلند فریاد می‌زند)

ای مردم! پدر و مادرم دیوانه شده‌اند و همسرم هم... ..

(پسر می‌ایستد)

چه بسا من دیوانه شده باشم و خودم نمی‌دانم! و آیا همسر من باعث

ناراحتی شما دو نفر شده است؟ من از زبان‌درازی او آگاهم که آرامش را از شما سلب کرده است، اما هرگز این گونه مثل مرغ، در برابر رفتار بی‌ادبانه و ناشایست او با شما دو نفر ساکت نمی‌نشینم، ب، ب، به‌زودی... از او می‌خواهم که از آزار شما دست بردارد.

(آن دو به او اشاره می‌کنند که سخن نگوید)

در غیر این صورت او چه کسی است؟ معلومه که این دیوارهای مرطوب روی وضعیت روحی روانی اهل خانه تاثیر گذاشته است.

این دیوارها، همان دیوارها هستند... آن‌ها را می‌شناسم. احساس خستگی کردن، در نتیجه‌ی دگرگونی‌های غیر عادی در مزاج و طبیعت انسان است، این طبیعت همان طبیعت است که از (آنمی) و فقر خون مزمن رنج می‌برد.

(پسر فریاد می‌زند.)

وضعیت این خانه هرگز نباید به این صورت باقی بماند، چاره‌ی نیست جز این که باید تغییراتی در آن داده شود.

(پدر و آن زن، روی او می‌پرند و می‌کوشند که او را ساکت کنند یا موضوع را تغییر دهند.)

این مساله همان گونه که پیداست، خیلی جدی و مهم است.

(پسر صدا می‌زند)

همسر... کجا هستی؟ بیا و برای من توضیح بده، اوضاع این خانه را که تبدیل به سنگی شده که چشم دارد.

(او زن می‌آید)

با من روراست باش! برای پدر و مادرم چه اتفاقی افتاده است؟ آیا به شما نگفتم که این دو، امانت بزرگی به عهده‌ی شما هستند؟ اکنون با شیوه‌ی مسالمت‌آمیز، اعتراف کن، بهتر از این است که بعد از اقرار شیوه‌ی خشونت‌آمیز انقلابی را در مورد شما به کار بگیرم.

احتمالاً اعتراف از مجازات شما بکاهد، با آن دو چه کار کردی؟ حرف بزن، زیاد ترس... تو خوب می‌دانی که سخنان من با اعمالم تناسب و هم‌خوانی ندارد. شجاعت و قدرت را در اختیار بگیر و با صدایی مطمئن و محکم بگو که چیزی را در غذای آن‌ها ریختی که باعث شده است آن دو قوه‌ی تکلم را از دست بدهند. خدایا به دادم برس، از دست همسری ستم‌کار، که فقط سزاوار طلاق است! مطمئن هستی که تو لیاقت همسری مردی درست‌کار مثل مرا داشته‌ی؟ در عین این که شغلی ندارد، طوری کار می‌کند که بیکار و عاطل نباشد. مطیع است. صلح را دوست می‌دارد و هم‌چنین پیاز را چون هر دوتای آن‌ها از خواص سودمندی برخوردار هستند.

همسر، این چنین در روی من می‌ایستی، به‌خاطر ترس از من، یا ترس، به‌خاطر مرگ من، در حسرت از دست دادن پدر و مادرم؟ برای چه ما ضد هم شده‌ایم و باید همیشه از هم‌دیگر بترسیم؟ یک فرصت طلایی را برای دفاع از خودت که فریب‌کارانه سکوت کرده‌ی خواهم داد. زود باش از خودت دفاع کن. ای خانم!

(او زن... با اشاره به او می‌فهماند که کاری انجام نداده و/ پدر و آن زن/ صحت و درستی اشاره‌های او را مورد تایید قرار می‌دهند.)

تو هم مثل آن‌ها؟! نمی‌توانی سخن بگوئی!

(پسر فریاد می‌کشد.)

واقعا برای نابودی من، توطئه‌ی تدارک دیده شده، انقلاب و شورش

متمدنانه اسلحه‌های شما کجاست؟...

(آن سه نفر با ترس بعد از به کار بردن عبارت / اسلحه‌های شما / به‌وسیله‌ی اشاره‌هایی که دلالت بر ادامه ندادن سخن است رشته کلام او را قطع می‌کنند.)

برای چه با علامت‌دادن مرا از سخن گفتن منع می‌کنید؟ حقیقتاً به خاطر این قضیه‌ی مهم، از من می‌ترسید؟ قبل از اینکه بخوابم شما را ترک کردم در حالی که حیوان ناطق بودید. چه چیزی شما را وادار کرده ماهیت خود را رها کرده همانند دستگاه‌های صوتی عمل کنید؟ آیا باعث آن ترس است؟ من هرگز نمی‌ترسم؛ چون شما خیلی خوب می‌دانید که گفتارم همیشه با کردارم هم‌خوانی و تناسب ندارد. از اشاره و سر تکان دادن‌های شما خسته شده‌ام، تلاش کنید که سخن گفتن را آزمایش کنید. من به شنیدن صداهای شما نیاز دارم، ممکن نیست این‌جا بمانم و به تنهایی صحبت کنم. می‌خواهم که صدایی را که وحشت سکوت را از این‌جا طرد و دور می‌کند، بشنوم. از همسایه سوال خواهم کرد شاید او چیزی بداند یا صدایی شنیده باشد.

آیا ممکن است که مرده باشم؟ من، الان، داخل قبر...؟ دیگری را می‌بینم اما دیگری مرا نمی‌بیند! از شما خواهش می‌کنم به شما متوسل می‌شوم... فقط یک حرف را بگویید، تا این اندازه بخیل نباشید. (پسر ساکت می‌شود...)

از همسایه سوال خواهم کرد، شاید او چیزی بداند یا صدایی شنیده باشد، او از گوش‌های تیزی برخوردار است که تمامی جزئیات خانه‌های همسایه و غیرهمسایه را جمع‌آوری می‌کند، نزد او خواهم رفت و سریعاً پیش شما برمی‌گردم.

(آن سه نفر می‌روند و ایما و اشاره‌هایی میان‌شان رد و بدل می‌شود، پسر، محزون سر جایش می‌خزد. آن زن / می‌کوشد که

گریه کند یا به‌وسیله‌ی اشاره‌هایی که بیانگر این کارها باشد فریاد بزند. پدر / سر جایش می‌چرخد. وضعیت آشفته و پریشان، این خانه را به محلی تنگ و خفه‌کننده تبدیل کرده است... پسر، آشفته، سریع داخل می‌شود، نگاهی می‌اندازد، می‌ایستد و پشت سر هم قضایا را بازگو می‌کند...)

باشد یا نباشد..... در همسایه را زدم.

مرد خانه خارج شده، از او سوال کردم، دوباره سوال را برایش تکرار کردم؛ به‌جز اشاره‌هایی، پاسخی نداد.

نیم‌نگاهی انداختم که همسرش آمد، در نتیجه همان سوال را از ایشان کردم.

جوابی نداد، از چیزی ترسیده بود، با نگاهی غضب‌آلود که به چهره‌ام انداخته بسنده کرد و ناراحت رفت.

فرزندان شان هم، دوان دوان آمدند..... از ایشان نیز سوال کردم، از سوالم خوششان نیامد، و آرام رفتند. همراه با خانمش در خانه را برویم بست...)

تهوع، احساس کردم که دنیا دچار تهوع شده است.

نظر شما چیست؟

(آنان با نگاهی به او اکتفا می‌کنند.)

هیچ جوابی نیست، بسیار خوب... از دیوارها سوال می‌کنم.

(روبه‌روی دیوار می‌ایستد در حالی که آن را به گواه می‌گیرد.)

سعی کن همه‌ی اتفاقات را برای من بازگو کنی. نترس، هرگز اسمت

را به کسی نخواهم گفت و هرگز در معرض ویرانی قرار نخواهی گرفت.

خواهش می‌کنم با شجاعت حرف بزنی. تو خوب می‌دانی که من شجاع

هستم و به‌زودی هم در برابر خبرهای غیرمنتظره هم، قوی و هم نیرومند

خواهم بود، و این را نیز می‌دانی که سخنان من با کردارم تناسب و هم‌خوانی

ندارد، حرف بزنی، من به شما گوش خواهم داد ای دوست قدیمی، به‌زودی

مشابه تو خواهم شد به‌عنوان قهرمان زیبایی که طول و عرض حیرت‌آوردت

با هم تناسب دارد، هه، چه اتفاقی برای پدر و مادر و همسر رخ داده است

(پسر مدت زمانی ساکت می‌شود.)

تو هم مانند دیگران توانایی سخن گفتن را

از دست داده‌ی؟ تو که در تنهایی و خلوت،

مونس من بودی، برایم تعریف کن، همه‌ی

داستان را، و همه‌ی وقایع و درگیری‌هایی را که

نیاکان من با آن روبه‌رو شده‌اند، کسانی که در این

خانه سکونت داشته‌اند. حتی تو هم در روی من

می‌ایستی و با من ضدی. چه‌قدر برای تو زشت

است، اگر صحبت نکنی، تو را می‌زنم.

(پسر با سرعت می‌دود، تیشه‌ی را می‌آورد

و با آن دیوار را تهدید می‌کند)

و حالا.... حرف بزنی، آیا می‌خواهی زیر

شکنجه اعتراف کنی؟

(پسر ساکت می‌شود.)

ای ملعون، تو را خواهم زد، تو را می‌زنم.

(پسر با تیشه اقدام به زدن دیوار می‌کند.

ذاک و آن زن و او زن دخالت می‌کنند. نهایتاً با سختی، تیشه را از او

می‌گیرند.)

... ملعون این نتیجه‌ی احترام زیادی است. با انکار کردن‌ها و خشونت

با یکدیگر مواجه می‌شوند. و در نهایت ساکت می‌شود...

(با حرکتی سریع)

خواهم پیوست به...)

(پسر را با دست‌هایشان وادار به سکوت می‌کنند. او هم به سختی از

چنگ‌شان خود را رها می‌کند.)

چه اتفاقی رخ داده؟ برای چه این رفتارهای بدوی را، با من انجام

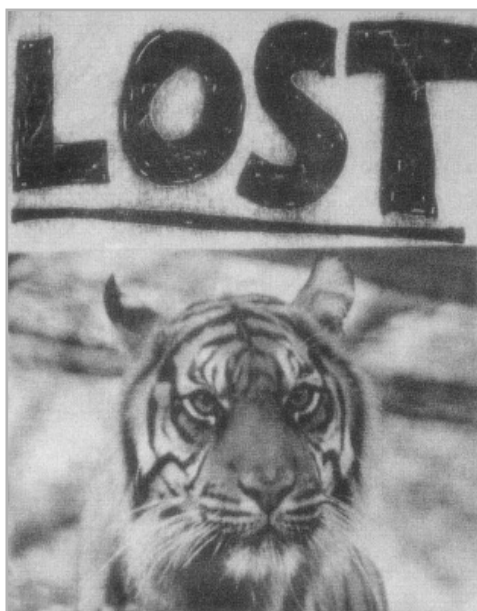
می‌دهید؟ تمام این داستان، این است که می‌خواهم ببینم.....)

(آنها با او گلاویز می‌شوند، اما او سرانجام از دست آن‌ها خود را خلاص

می‌کند.)

شما را چه می‌شود؟ آیا می‌خواهید به‌خاطر این داد و فریادها به

روانپزشک مراجعه کنم؟



(صدای زنگ تلفن بلند می‌شود.)

بله آقای دکتر، می‌خواهم به آن‌جا بیایم چون باید برای این کمدمی «سکوت خانگی» حد و مرزی قرار بدهید، این قضیه مهم‌تر است از فقدان بیان و سکوت... حتماً دیوارها، معتقد این وضعیت، منجر به انفجار خواهد شد. دوست ندارم دچار دردسر بشوم، می‌خواهم حداقل صدایی بشنوم، شاید این، تلاشی برای خودکشی است، آقای دکتر واقعاً این یک اعتصاب دسته‌جمعی است.

(درک می‌کند...)

چطور شد؟ آیا خواهی آمد؟ آقای... اصلاً صحبتی نکردی...؟ چرا؟ چیزی بگو!

(تلفن دوباره به صدا در می‌آید.)

یکی از ما به شکلی گوشی را قطع کرد، معلومه که آن یکی پزشک بوده می‌خواهد که کینه‌ورزی کند... .

(پسر رو به آن سه نفر)

پدر، مادر، همسر... خوب به من گوش کنید... .

من به صدایی نیاز دارم، کدام صدا؟ چون واقعاً شما درک نمی‌کنید چه چیزی را؟ یعنی این که تو با تعدادی از دیوارهای انسانی زندگی می‌کنی. آیا قانونی صادر شده است...؟

(آن سه نفر این دفعه به سرعت روی او می‌پرند... برای این که دست‌هایشان را روی دهان او بگذارند، اما پسر سعی می‌کند حرف بزند و سر انجام از دست‌شان رها می‌شود.)

..... چرا؟ هیچ قانونی که صادر نشده است، به هیچ وجه، مطلقاً تمام حرف‌هایی را که گفتم پس بگیر، چون به راستی خوب می‌دانید که حرف‌های من با اعمالم تناسبی ندارد، خانه به آتش کشیده می‌شود، من از آن خارج خواهم شد، آن را برای شما می‌گذارم، نظر شما چیست؟ (با موافقت پاسخ می‌دهند)

برای چه؟ بیرون می‌روم! موافق هستید؟ این به آن معنی است که شما به بودن من در اینجا تمایل ندارید. بسیار خوب... تا زمانی که این گونه سربار هستم می‌روم، مدت زیادی است که احساس می‌کنم که به من دیگر نیازی نیست، صفر شده‌ام، حباب روی آب، خارج خواهم شد، پدر، مادر، همسر... دیگر مرا نخواهید دید و به مکانی که متعلق به من است دل خواهم بست.

(پسر خارج می‌شود و علائم سادی در چهره‌هایشان پدیدار می‌گردد و با اشاره به یکدیگر تیریک می‌گویند.)

او (مرد) با عصبانیت به آن‌ها می‌نگردد و به دنبال آن به جمع‌آوری تمامی میکروفون‌ها می‌پردازد، آثار شکست در چهره‌اش پیداست، سپس در را با شدت می‌بندد و خارج می‌گردد.)

آن سه نفر

(شادمان با هم فریاد می‌زنند.)

ها ها ها، پیروز شدیم، پیروز شدیم، پیروز.

پدر: پسرم فضل، با کله‌ی پُر از تلذیر برمی‌گردد.

آن (زن): نقشه درخشان و هوشمندانه‌ی بود.

او (زن): هنگامی که شوهرم برمی‌گردد هرگز تمامی این هوش و ذکاوت را نخواهد پذیرفت.

پدر: بسیار خوشحال خواهد شد... این اولین باری است که طعم پیروزی را می‌چشم.

آن (زن): گرفتاری‌های زیادی بر این خانه گذشته است، اما ببین سرانجام ما پیروز شدیم.

پدر: مطمئناً نوادگان ما به اجدادشان افتخار می‌کنند.

او (زن): این یک روز تاریخی در حیات خانوادگی ما است.

آن (زن): بیا پسر، بیا... خانه را از آلودگی میکروفون‌ها پاک کرده‌ایم.

پدر: باید همگی به‌خاطر این روز جشن شادمانی به‌پا کنیم.

او (زن): جشن باشکوهی می‌شود، شوهرم در آن روز یک دست لباس سفید رنگ به تن می‌کند. روی صندلی در میان شرکت کنندگان می‌نشیند چه سعادت دل‌انگیزی نصیب من شده.

آن (زن): اما او دیر کرده است.

ذاک: هنگامی که عزیز درانه‌ی من گرسنه شود، به خانه برمی‌گردد.

او (زن): در لحظه‌ی آغازین ورودش چه کار کنیم؟

پدر: شما دو نفر آواز می‌خوانید... اما من او را با تمام توان در آغوش خواهم گرفت.

آن (زن): شما آواز نمی‌خوانید! من پسر را در آغوش می‌گیرم.

پدر: مردان آواز خوانی نمی‌کنند.

آن (زن): عذر می‌خواهم... فراموش کردم که شما مرد هستید.

پدر: شما آن را دائماً فراموش می‌کنید.

او (زن): افکارتان را با دوری این چیزها مشغول نکنید، شوهرم به‌زودی بر می‌گردد و ما این گونه می‌ایستیم.

(در به آرامی زده می‌شود.)

آیا شما دو نفر چیزی می‌شنوید؟

آن (زن): این صدای ضربه‌های پسر است.

او (زن): شوهر عزیز من!

پدر: الان در را برایش باز می‌کنم، او برای شنیدن این داستان رقت‌انگیز آماده است.

(به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. پسر در حالت کوفتگی شدید خستگی، وارد می‌شود، آن (زن) و او (زن) آواز می‌خوانند؛ پدر را در آغوش می‌گیرد...)

آن (زن): پسرم خیلی دیر کردی!

(پسر، با اشاره دست می‌فهماند که موضوع مهمی باعث تاخیر او شده است.)

پدر: ما پیروز شده‌ایم، میکروفون‌ها را شکست دادیم، وضعیت را با هوشیاری، بررسی و برطرف کردیم... آیا این‌طور نیست؟

(پسر دست پدر را محکم می‌فشارد.)

او (زن): همه‌ی آن کارها را به خاطر تو انجام دادیم.

(پسر با حالتی ویژه از او تشکر کرد.)

آن (زن): برای چه صحبت نمی‌کنی؟

پدر: به آن دو اشاره می‌کند که قدرت تکلم را از دست داده است.

(آن سه نفر با هم هوار می‌کشند، شیون و زاری، گریه...)

(پسر سعی می‌کند با اشاره‌هایی آنان را آرام کند، اما چون کاملاً توان خود را از دست داده به زمین می‌افتد.) ■